

سپتیموس هیپ / ۱۷

سقوطشان می‌رفت. کتاب‌های داستان، کتاب‌های گیاهان، کتاب‌های آشپزی، کتاب‌های قایق‌رانی، کتاب‌های ماهیگیری، اما بیش از همه، صدها کتاب **مجیک** که سیلاس غیر قانونی از مدرسه نجات داده بود. چند سال پیش، **مجیک** را ممنوع کرده بودند.

وسط اتاق؛ آتش‌دان بزرگی بود که از آن ستونی بلند می‌پیچید و به طرف سقف می‌رفت. باقیمانده‌ی آتشی را در خود داشت که اکنون سرد شده و گردش سه پسر خانواده‌ی هیپ و سگی بزرگ روی پشته‌ی بی‌نظم پتوها و لحاف‌ها خوابیده بودند.

سارا و سیلاس در خوابی عمیق بودند. به فضای اتاقک زیر شیروانی ماندی گریخته بودند که سیلاس چند سال پیش فراهم کرد. پس از آن که سارا اعلام کرد دیگر نمی‌تواند زندگی در یک اتاق با شش پسر در حال رشد را تاب آورد سیلاس به سادگی و تنها با حفر سوراخی در سقف، اتاقک را ساخت.

ولی میان تمام آشفتگی اتاق بزرگ، جزایر نظافت برجسته بودند. میزی بلند و کم و بیش لق را با پارچه‌ای سفید و تمیز پوشانده بودند. روی میز، نه ماگ^۱ و بشقاب و بالای میز، صندلی کوچکی گذاشته بودند که با برگ و راج زمستانی^۲ تزیین شده بود. روی میز، مقابل صندلی، هدیه‌ای کوچک را به دقت با کاغذ رنگارنگ پیچیده و با روبان قرمز بسته و برای جینا آماده گذاشته بودند تا روز دهمین سالگرد تولدش آن را باز کند.

همه‌جا ساکت بود و خانواده‌ی هیپ در آخرین ساعات تاریکی، پیش از وقتی که خورشید زمستان مقرر بود طلوع کند در آرامش خفته بودند.

با این همه، در جانب دیگر کسل، در کاخ سرپرستی، خوابیدن، خواه در آرامش و خواه غیر ممنوع شده بود. سرپرست والا را از تختش بیرون خوانده بودند. با کمک خدمتکار شب^۳ و با عجله لباده‌ی^۴ خردار سیاهش را پوشیده و برنس ضخیم سیاه و طلائی‌اش را به تن

سرپرست^۱ والا

شش صبح بود و هنوز تاریک. ده سال از روزی که سیلاس بچه را پیدا کرد می‌گذشت.

انتهای راهروی ۲۲۳، پشت در سیاه بزرگی که گشت شمارشی، شماره‌ی ۱۶ را روی آن نقش زده بود خانواده‌ی هیپ در آرامش خوابیده بودند. جینا در تخت جعبه‌ای کوچکش به خود پیچیده و دراز کشیده بود. سیلاس تخت را از تخته‌پاره‌های آب‌آورده‌ی رودخانه برایش ساخته بود. تخت را به دقت در گنجهای که به اتاقی بزرگ راه داشت ساخته بودند. در حقیقت تنها اتاقی بود که خانواده‌ی هیپ در اختیار داشت.

جینا، تخت گنجهای خود را دوست داشت. سارا با رنگ‌های شاد، پرده‌هایی تکه‌دوزی کرده بود که جینا می‌توانست آن‌ها را بکشد و تخت را هم از سرما و هم از برادران پر سر و صدایش جدا کند. اما بهتر از همه، پنجره‌ی کوچکی در دیوار بالای بالشش بود که رو به رودخانه داشت. وقتی نمی‌توانست بخوابد، ساعت‌ها، پیوسته به بیرون چشم می‌دوخت و تنوع بی‌انتهای قایق‌هایی را تماشا می‌کرد که راهشان را به سوی کسل می‌گشودند. دوست داشت، گاه، شب‌های تاریک بی‌ابر، تا زمانی که خوابش ببرد ستاره‌ها را بشمارد.

اتاق بزرگ، جایی بود که تمام خانواده‌ی هیپ زندگی می‌کردند، غذا می‌پختند، بحث می‌کردند و (گاه) تکلیف انجام می‌دادند و همیشه بهم ریخته بود و پر از آت و آشغال‌هایی به اندازه‌ی بیست سال تمام. از زمانی که سارا و سیلاس با هم خانه را بر پا کرده بودند. در اتاق چوب و قرقره‌ی ماهی‌گیری، کفش و جوراب، طناب و تله موش، کیف و ملافه، تور و بافتنی، پارچه و قابلمه، کتاب‌ها، کتاب‌ها، کتاب‌ها و باز هم کتاب بود.

اگر کسی آن قدر ساده بود که به امید پیدا کردن جای نشستن دور اتاق خانواده‌ی هیپ چشم بگرداند احتمال داشت پیش از او، کتابی آن محل را پر کند. هر جا چشم می‌دید کتاب بود. روی قفسه‌های شکم‌داده، در جعبه‌ها، در کیسه‌های آویزان از سقف، باز مانده روی میز و در چنان ستون‌های متزلزلی روی هم پشته شده بودند که هر لحظه بیم

¹ mug

نوعی لیوان دسته‌دار و دهان‌گشاده از جنس چینی یا سفال. م.

² winterberry

نوعی راج امریکای شمالی که برگ‌های تیز دارد. م.

³ Night Servant

⁴ در اصل واژه‌ی (tunic) آمده بود که جامه‌ای باشد بی آستین مخصوص زنان و مردان روم باستان که بلندای آن به زانو می‌رسیده و کمر آن را می‌بسته‌اند. نظر به آن که واژه‌ی (tunic) امروز به لباس زنانه اشاره دارد برای اشاره به این نوع لباس، در حالت مردانه از کلمه‌ی لباده استفاده کردم. لباده، به نقل از لغت‌نامه‌ی دهخدا، نوعی جامه‌ی مردانه‌ی دراز است که روی دیگر جامه‌ها می‌پوشند. م.

کرده بود و به خدمتکار شب آموخته بود چگونه بند کفش‌های ابریشمی گل‌دوزی‌شده‌اش را ببندد. سپس خود به دقت تاج زیبایی روی سرش نهاد. سرپرست والا را هرگز بدون تاج نمی‌دیدند. تاجی که هنوز به سبب روزی که از سر ملکه افتاد و روی زمین سنگی سقوط کرد، فرورفتگی داشت. تاج اندکی، روی سر تیز و تاس سرپرست کج نشسته بود ولی خدمتکار شب تازه آمده و هراسان بود و جرأت نداشت بگوید.

سرپرست والا با قدم‌های بلند راهرویی را که به سوی اتاق اورنگ^۱ می‌رفت پیمود. مردی بود کوچک‌اندام با صورتی موش‌مانند و رنگ‌پریده. چشمانش تقریباً بی‌رنگ بود. ریش بزی بهم پیچیده‌ای داشت که با خوشحالی، ساعات مدید به مراقبت از آن می‌پرداخت. برنس عظیمش که نشان‌های نظامی بسیار، پوسته‌ای بر آن زده بودند تقریباً او را در خود غرق کرده بود. ظاهرش اندکی به دلیل تاج کج و کمی زنانه‌اش مضحک می‌نمود. اما اگر کسی آن روز صبح او را می‌دید نمی‌خندید. به درون سایه‌ها عقب می‌کشید و امیدوار بود دیده نشود زیرا سرپرست والا با خود حال و هوای قدرتمندی از ارباب با خود داشت.

خدمتکار شب به سرپرست والا کمک کرد در اتاق اورنگ روی تخت پر زر و زیور قرار گیرد. سرپرست ناشکیب، با اشاره‌ی دست او را مرخص کرد. خدمت‌گذار با خوشحالی دوان‌دوان دور شد. نوبتش تقریباً تمام شده بود.

هوای سرد صبح، به سنگینی در اتاق اورنگ جریان داشت. سرپرست والا با خونسردی بر تخت نشسته بود اما نفسش که با سرعت و به شکل دم و بازدم‌های کوتاه در هوای سرد مه می‌ساخت هیجانش را فاش می‌کرد.

چندان نیاز به انتظار کشیدن نبود. زن جوانی که برنس سیاه بسیار ساده و تونیک قرمز تیره‌ی آدم‌کش‌های حرفه‌ای به تن داشت به سرعت داخل شد و تعظیم کرد. آستین‌های بلند چاک‌دارش زمین سنگی را جارو می‌کرد. با صدایی آرام گفت: «ملکه‌ی کوچک، سرورم. پیدا شده.»

سرپرست والا صاف نشست و با چشمان رنگ‌پریده‌اش به آدم‌کش خیره شد. با لحنی تهدیدآمیز گفت: «مطمئنید؟ نمی‌خوام این بار هیچ اشتباهی باشه.»

«سرورم، جاسوس ما مدتی هست که به طفل مشکوکه. تصور می‌کنه در خانواده بیگانه باشه. دیروز جاسوس ما متوجه شد کودک در سن و سال مورد نظر ماست.»
«دقیقاً چند سالشه؟»

«امروز ده ساله میشه سرورم.»

«جداً؟» سرپرست والا به عقب تکیه زد و به آن‌چه آدم‌کش گفته بود اندیشید.

«سرورم، بچه شباهتی داره. متوجه شدم بسیار شبیه مادرشه. شبیه ملکه‌ی اسبق.» از داخل تونیکش تکه‌ی کوچکی کاغذ بیرون آورد. روی کاغذ، طراحی ماهرانه‌ای از دختری جوان با چشمان بنفش تیره و موهای سیاه بلند بود. سرپرست والا طراحی را گرفت. واقعیت داشت. دخترک، به طور قابل ملاحظه‌ای مثل ملکه‌ی فقید به نظر می‌رسید. سرپرست به سرعت تصمیم گرفت و با انگشتان استخوانی‌اش بشکن بلندی زد.

آدم‌کش سرش را کج کرد: «سرورم؟»

«امشب. نیمه‌شب. میری به ملاقات... این کجاست؟»

«اتاق ۱۶، راهروی ۲۲۳ سرورم.»

«اسم خانوادگی؟»

«هیپ، سرورم.»

«آه، تپانچه‌ی سیمین رو ببر. چند نفر در این خانواده هستند؟»

«نه نفر سرورم که شامل بچه هم هست.»

«و نه گلوله سیمین محض این که مشکلی پیش بیاد. بچه رو بیارش پیش من. ملرک می‌خوام.»

زن جوان به نظر رنگ‌پریده می‌آمد. اولین و تنها آزمونش بود. برای آدم‌کشی چون او بخت دومی در کار نبود.

تعظیم مختصری کرد و عقب کشید: «بله سرورم.» دستانش می‌لرزید.

کنج اتاق اورنگ، روح اثر ملا^۱ خود را از نیمکت سرد سنگی که رویش نشسته بود بالا کشید و راحت شد. آهی کشید و پاهای پیر روحی‌وارش را دراز کرد. ردای بنفش رنگو رو رفته‌اش را گرد خود جمع کرد. نفس عمیقی کشید و از میان دیوار ضخیم اتاق اورنگ گذشت.

بیرون اتاق خود را در حالی یافت که شصت پا^۲ بالای زمین، در هوای سرد صبحگاهی معلق بود. به جای آن که با رفتاری متین همانند روحی در آن مقام و سن و سال قدم بزند،

¹ Alther Mella

² feet

صورت جمع (foot) که واحدی است برای اندازه‌ی گیری مسافت برابر با ۳۰،۴۸ سانتی‌متر. م.

¹ Throne Room

بازوانش را به سان بال‌های پرنده‌ای گشود و با وقار میان برف در حال بارش شیرجه زد. پرواز تنها چیزی بود که التر از روح بودن دوست می‌داشت. پرواز یا هنر از میان رفته‌ی فلایت^۱ امری بود که ابرجادوگران امروز دیگر قادر به انجامش نبودند. حتی ماریسیا که مصمم بود پرواز کند نمی‌توانست پیش از زمین خوردن بیش از چند بار بال بزند. در جایی و به طریقی راز پرواز گم شده بود. البته تمام روح‌ها می‌توانستند پرواز کنند و از آن‌جا که او روح بود تقریباً ترس فلج‌کننده‌اش از ارتفاع را فراموش کرده و ساعات هیجان‌انگیز بسیاری را صرف کامل نمودن حرکات آکروباتیک خود کرده بود. اما در روح بودن چندان مورد دیگری برای لذت بردن وجود نداشت. نشستن در اتاق اورنگ، جایی که در حقیقت روح شده بود و طبیعتاً جایی که می‌باید اولین سال کامل^۲ روح شدنش را در آن می‌گذراند، یکی از مشاغلی بود که به شدت از آن اکراه داشت. اما باید انجام می‌شد. التر وظیفه‌ی خود می‌دانست بفهمد سرپرستان چه نقشه‌ای می‌کشند و ماریسیا را با چنین اخباری به روز نگاه دارد. با کمک او ماریسیا توانسته بود یک گام پیش از سرپرست والای سرپرستان باشد و جینا را در امان نگاه دارد. تا حالا چنین بود.

در خلال سال‌ها، از زمان مرگ ملکه، سرپرست والا در گرفتن رد شاهدخت بیشتر و بیشتر نومید شده بود. هر سال سفری طولانی داشت. سفری که بسیار از انجامش می‌ترسید. به سوی بدیوم^۳ می‌رفت. جایی که باید گزارش پیشرفت خود را به ابرجادوگر خاصی که به **غیب‌بین**^۴ تبدیل شده بود، به دومدنیل^۵ می‌داد. دومدنیل بود که اولین آدم‌کش را برای

^۱ Flyte

^۲ (a year and a day) دوره‌ای است که در پاره‌ای امور حقوقی یک سال تمام و کامل شمرده می‌شود. م.

^۳ badlands

^۴ Necromancer

برگرفته از غیب‌بینی (Necromancy) که خود ترکیبی است از (nigromancie) انگلیسی میانه که در اصل از (nekromanteia) یونانی و آمده. (nekr) به معنای مرده یا جسد و (manteia) به معنای غیب‌گویی یا استفاده از ابزاری خاص است. فن کسب اطلاعات با توسل به تصویر یا سایه‌ی فرد مرده. این فن برای خود فرد خطرناک و برای فرد مرده زیان‌بار است و روح را می‌آزارد. فن مذکور قدیمی است و میان مردمان رده پایین یونان و روم مرسوم بود. مطابق اسناد بسیار باستانی نیز چنین فنی نکوهش شده و قانون‌گذاران و فلاسفه نیز آن را محکوم کرده بودند. در انجیل، عهد عتیق، کتاب تثنیه، باب ۱۵، آیه‌ی ۱۱ از غیب‌بین تحت عنوان «کسی که مردگان را باز می‌پرسد» یاد شده. م.

^۵ DomDaniel

کشتن ملکه فرستاده، دومدنیل بود که سرپرست والا و سرسپردگانش را بر آن داشت که تمام کسل را زیر پا بگذرانند و پی شاهدخت بگردند. زیرا تا زمانی که شاهدخت در کسل بود، دومدنیل جرأت نزدیک شدن نداشت. و بدین ترتیب، هر سال، سرپرست والا به دومدنیل قول می‌داد امسال، سال موفقیتش باشد. که *امسال* از شر ملکه‌ی کوچک راحت شود و کسل را به دست ارباب حقیقی‌اش، دومدنیل برساند.

به همین دلیل بود که التر با لبخند پهن بر صورت که مادرش آن را احمقانه می‌خواند اتاق اورنگ و سرپرست والا را ترک کرد. دست آخر، کاری را که برای انجامش وی را فرستاده بودند، انجام داده بود. فکری کرد و لبخند پهن احمقانه‌اش به لبخندی متکبرانانه تبدیل شد. تنها به دلیل هوش و ذکاوت برتر او بود که دخترک را یافت. که البته نبود. تنها ذره‌ای بخت باورنکردنی موجبش شد.

وقتی سرپرست والا بر کسل مسلط شد یکی از اولین کارهایی که انجام داد ممانعت از حضور زنان در کاخ دادگستری^۱ بود. دستشویی بانوان که دیگر مورد نیاز نبود به تدریج به اتاق کوچک کمیته تبدیل شد. طی ماه‌های به شدت سرد گذشته، کمیته‌ی سرپرستان در دستشویی سابق بانوان تشکیل جلسه می‌داد که به دلیل وجود اجاق هیزمی مزیت بزرگی نسبت به اتاق کمیسیون سرپرستان داشت. در اتاق مذکور، باد زوزه می‌کشید و پاهایشان به تکه‌های یخ تبدیل می‌شد.

و بدین ترتیب، نادانسته، سرپرستان یک گام پیش از التر ملا بودند. زیرا التر، به عنوان یک روح تنها می‌توانست به اماکنی برود که در طول زندگی خویش رفته بود و التر، به عنوان جادوگر جوانی که به خوبی تربیت شده بود هرگز در طول زندگی، پا در دستشویی بانوان نگذاشته بود. بیشترین کاری که از دستش برمی‌آمد بیرون پلکیدن و منتظر ماندن بود. درست همان‌طور که وقتی زنده بود و با ایس نلتز^۲ نامزدبازی می‌کرد.

چند هفته‌ی پیش، اواخر بعد از ظهری سرد بود که رفتن کمیته‌ی سرپرستان به دستشویی خانم‌ها را تماشا می‌کرد. در سنگینی را که واژه‌ی **بانوان** هنوز با حروف طلایی کمرنگش روی آن مشخص بود پشت سرشان بهم کوبیدند. التر بیرون می‌پلکید و گوشش

(dom) احتمالاً برگرفته از (dominus) لاتین باشد به معنای ارباب و سرور که پیش از اسامی راهبان بندیکت و مقامات عالی کاتولیک به کار می‌رود. م.

^۱ Courthouse

^۲ Alice Nettles

را به در چسبانده و می‌کوشید بشنود چه خبر است. اما با تمامی تلاشی که به خرج داد نتوانست بشنود که کمیته تصمیم دارد بهترین جاسوس خود، لیندا لین^۱ را با پوشش علاقه به گیاهان دارویی و درمان‌گری بفرستد تا در اتاق ۱۷، راهروی ۲۲۳، درست کنار خانواده‌ی هیپ زندگی کند.

بدین سان، نه التر و نه خانواده‌ی هیپ، هیچ‌یک کوچک‌ترین خبری از آن که همسایه‌ی تازه‌اشان جاسوس، آن هم جاسوسی بسیار خوب است نداشتند.

در حالی که التر ملا در میان هوای برفی پرواز می‌کرد در اندیشه بود که چطور شاهدخت را نجات دهد. با حواس‌پرتی دو دور تقریباً کامل چرخید تا به تندی میان برفی که باد متفرق می‌کرد به هرم طلایی برسد. هرمی که نوک برج جادو را می‌پوشاند.

التر با وقار روی پاهایش فرود آمد. لحظه‌ای، روی نوک پنجه به طور کامل تعادلش را حفظ کرد. سپس دستانش را بالای سرش برد و دور خود چرخید. تند و تندتر تا آن که آرام در سقف و اتاق زیر پایش فرو رفت. در تعیین مکان فرودش دچار اشتباه شد و در سایبان تخت‌خواب پرده‌آویز ماریسا اوراسترنند افتاد.

ماریسا هراسان نشست. التر روی بالش او ولو شده بود و به نظر شرمنده می‌آمد. «ببخش ماریسا. خیلی بی‌ادبانه بود. خب، حداقل بیگودی به سرت نیست.»

ماریسا با عصبانیت گفت: «موهای من به طور طبیعی فر داره. می‌تونستی منتظر بمونی تا بیدار بشم.»

التر جدی شد و اندکی بیش از معمول شفاف. با لحنی گرفته گفت: «متأسفانه ماریسا در این مورد همیشه منتظر بود.»

ماریسا اوراسترنند

ماریسا اوراسترنند با گام‌های بلند از تخت‌خواب بلندش در برج بیرون آمد. مجاور تختش، اتاق رداها بود. درهای بنفش سنگینی را که به پاگرد باز می‌شد گشود و ظاهرش را در آینه‌ی تنظیم‌شدنی بررسی کرد.

ماریسا به آینه دستور داد: «منهای هشت و سه دهم درصد!» آینه، خلقی عصبی داشت و از لحظه‌ای که هر روز صبح در اتاق ماریسا باز می‌شد می‌ترسید. با گذر سال‌ها آینه قادر بود صدای پاهایی را به کف‌پوش چوبی می‌خوردند تشخیص دهد و امروز صداها آینه را عصبی کرده بود. بسیار عصبی. خبردار ایستاد و با اشتیاقش برای خوشحال کردن ماریسا، بازتاب وی را $\frac{8}{3}\%$ لاغرتر نشان داد. چنان که مانند حشره‌ای باریک و بنفش و خشمگین به نظر می‌رسید.

ماریسا پرخاش کرد: «احمق!»

آینه از نو محاسبه کرد. از انجام حساب، آن هم اول صبح متنفر بود و اطمینان داشت ماریسا به عمد درصدی نامطبوع می‌دهد. چرا نمی‌توانست مهربان باشد و عدد کم‌تر و گردتری مثل ۵٪ یا حتی بهتر از آن ۱۰٪ را بخواهد؟ آینه ۱۰٪ را دوست داشت. مناسب بود.

ماریسا به بازتاب خود لیخند زد. به نظر خوب می‌رسید.

یونینفرم مخصوص ابرج‌ادوگر زمستانه‌ی خود را پوشیده بود. به او می‌آمد. برنس ابریشم دوبل بنفشش با نرم‌ترین خز آنقره‌ی^۱ نیلی‌رنگ آستردوزی شده بود. برازنده، بر شانه‌های پهنش افتاده و رام و آرام خود را گرد پاهای نوک‌تیزش جمع کرده بود. پاهای ماریسا نوک‌تیز بود چون ماریسا کفش‌های نوک‌تیز دوست داشت و مخصوصاً آن‌ها را سفارش می‌داد. کفش‌ها از پوست مار ساخته بود. پوست افعی بنفش که کفایش تنها به خاطر ماریسا در حیاط پشتی نگه می‌داشت. تری تارسال کفایش از مار متنفر بود و باور داشت ماریسا به عمد پوست مار سفارش می‌دهد. احتمالاً حق با او بود. کفش‌های افعی بنفش

^۱ Angora

^۱ Linda Lane

مارسیا در نوری که از آینه می‌تابید می‌درخشید. پلاتین و طلای کمربند ابرجادوگری‌اش به طور باشکوهی می‌درخشید. مارسیا راضی بود. امروز نیاز داشت باشکوه به نظر برسد. باشکوه و کمی ترسناک. خوب، اگر لازم شد، فقط اندکی ترسناک. امیدوار بود لازم نباشد.

مارسیا مطمئن نبود بتواند کسی را بترساند. در آینه چند اصطلاح تمرین کرد. آینه در سکوت لرزید ولی مارسیا از هیچ‌یک مطمئن نبود. هیچ آگاه نبود بیشتر مردم او را بسیار ترسناک می‌دانند و در حقیقت در ترساندن بسیار طبیعی عمل می‌کند.

بشکن زد و تشر زد: «پشت!»

آینه نمای پشتی را نشان داد.

«پهلوها!»

آینه نمای پهلوئی را نشان داد.

و سپس مارسیا رفت. دو پله یکی کرد، به آشپزخانه رفت تا اجاق را بترساند. اجاق صدای آمدن مارسیا را شنیده و نومیدانه می‌کوشید پیش از این که مارسیا از در وارد شود خود را روشن کند.

موفق نشد و خلق مارسیا تمام مدت صبحانه تنگ بود.

مارسیا ظروف را رها کرد تا خود را بشویند و با گام‌های بلند و به سرعت از درهای سنگین بنفشی که به اتاق خودش راه داشت بیرون رفت. در با صدایی نرم و مؤدبانه پشت سرش بسته شد و مارسیا روی پله‌های مارپیچ نقره‌ای پرید.

رو به پلکان گفت: «پایین.» پلکان مانند پیچ‌گشتی عظیمی شروع به چرخش کرد و آرام، او را از برج جادو پایین آورد. از طبقات بی‌انتهای درهای بسیار گذشت. طبقات و درهایی که همگی به اتاق‌هایی می‌رسیدند که توسط گروهی متنوع از جادوگران اشغال شده بود. از اتاق‌ها صدای تمرین افسون و وردخوانی و گپ و گفت معمول جادوگران به هنگام صبحانه می‌آمد. بوی نان تست و ژامبون و حلیم به طرزی غریب با رایحه‌ی بخوری که از سرسرای پایین بالا می‌رسید در هم آمیخته بود. پلکان مارپیچ آرام توقف کرد. مارسیا با اندکی حالت تهوع پایین آمد. مشتاق بیرون رفتن و به هوای باز رسیدن بود. به شتاب از سرسرا گذشت تا به درهای عظیم نقره‌ای و صلیبی که ورودی برج جادو را محافظت می‌کردند برسد. گذرواژه را گفت و درها در سکوت گشوده شدند. فوراً از گذرگاه سرپوشیده‌ی سیمین عبور کرد و به هوای سرد و گزنده‌ی صبحی برفی در میانه‌ی زمستان رسید.

در حالی که از پله‌ها پایین می‌آمد با کفش‌های تیزش محتاطانه روی برف تر و تازه

پا گذاشت. نگهبانی را که سرسری به گربه‌ای ولگرد گلوله‌ی برفی پرت می‌کرد، غافلگیر نمود. گلوله‌ای برفی با صدایی نرم روی ابریشم بنفش برنس مارسیا فرود آمد.

مارسیا تشر زد: «نکن!» برف را از برنس خود تکاند.

نگهبان از جا پرید و خبردار ایستاد. هراسان به نظر می‌رسید. مارسیا به پسرک بی‌خانمان خیره شد. یونیفرم نگهبانی مخصوص جشن را به تن داشت. طراحی کمابیش احمقانه‌ای بود با پارچه‌ی نخی نازک و لباده‌ای که نوارهای سفید و قرمز و والان‌های بنفش گرد آستین‌ها داشت. کلاه شل و ول زرد و جوراب‌شلواری سفید چکمه‌های زرد درخشان به بر کرده بود. در دست چپش که برهنه و از سرما کبود بود نیزه‌ای با دسته‌ی چوبی داشت.

وقتی که اولین گروه نگهبانان به برج جادو رسیدند مارسیا اعتراض کرده بود. به سرپرست والا گفته بود که جادوگران به نگهبان نیازی ندارند. خودشان می‌توانستند به خوبی مراقب خود باشند، خیلی ممنون. اما سرپرست لبخند متکبرانه‌اش را تحویل داده و به آرامی مارسیا را مطمئن کرده بود که نگهبانان برای امنیت خود جادوگران هستند. مارسیا می‌پنداشت که سرپرست نگهبانان را نه فقط برای جاسوسی بر رفت و آمد جادوگران بلکه برای مسخره‌جلوه‌دادن آنان نیز گماشته است.

به نگهبانی که برف می‌انداخت نگریست. کلاهش بیش از حد برایش بزرگ بود. بر سرش لغزیده و روی گوش‌هایش نشسته بود. گوش‌هایش به طور مناسبی از جایی بیرون زده بود که باید و کلاه‌ها را از افتادن روی چشمان وی حفظ می‌کرد. کلاه به صورت باریک پسرک، رنگی زرد و بیمارگون می‌داد. چشمان خاکستری خودش، با وحشت از زیر کلاه خیره مانده بود. متوجه شده بود گلوله‌ی برفی‌اش به ابرجادوگر خورده.

مارسیا فکر کرد که پسرک برای سرباز بودن بسیار کوچک به نظر می‌رسد. با لحنی ملامت‌بار پرسید: «چند سالت؟»

نگهبان قرمز شد. بیشتر هیچ‌کسی مانند مارسیا، به او نگاه نکرده بود چه رسد به آن که با او صحبت کند.

«د-ده سال خانوم.»

مارسیا پافشاری کرد: «پس چرا تو مدرسه نیستی؟»

نگهبان به نظر مغرور می‌رسید: «من نیازی به مدرسه ندارم خانوم. تو ارتش جوانان هستم. ما افتخار امروز و جنگجویان فردا هستیم.»

مارسیا ناگاه پرسید: «سردت نیست؟»

«ننه خانوم، به ما یاد دادن سرما رو احساس نکنیم.» اما لب‌هایش تهرنگی از کبود داشت و وقتی حرف می‌زد می‌لرزید.
«اوف!» برف را لگد کرد و پسرک را تنها گذاشت تا چهار ساعت دیگر سر پستش بماند.

به سرعت از حیاطی که پشت به برج جادو داشت گذشت، از دروازه‌ی جانبی که او را به سکوت کوره‌راه پر برف می‌برد بیرون لغزید.
تا امروز ده سال می‌شد که ابرج‌ادوگر بود. در حالی که سفرش را آغاز می‌کرد و افکارش به گذشته برگشت. زمانی را به یاد آورد که به عنوان جادوگری امیدوار و فقیر وقت گذرانده بود و به امید مسأله‌ی نادر، شاگردی ابرج‌ادوگری به اسم التر ملا، هر چه می‌توانست پیرامون **مجیک** خواند. سال‌هایی که همراه امیدواران بسیار دیگری در رمبلینگز، در اتاقی کوچک زندگی کرده بود سال‌هایی خوش بود. به زودی بیشتر آن افراد برای شاگردان جادوگران عادی رفتند. ولی ماریسیا نرفت. می‌دانست چه می‌خواهد و بهترین را می‌خواست. با این همه وقتی فرصت شاگردی التر ملا را کسب کرد به سختی می‌توانست بختش را باور کند. گرچه شاگردی‌اش به این معنا نبود که می‌تواند ابرج‌ادوگر باشد ولی گامی به رؤیایش نزدیک‌تر بود. بدین ترتیب، ماریسیا هفت سال تمام در برج جادو به عنوان شاگرد التر ماند.

ماریسیا به یاد آورد التر ملا چه ابرج‌ادوگری بود و نزد خود لیخند زد. جلسات درس او پر شور بود و خودش با افسون‌هایی که اشتباه می‌شد صبوری می‌کرد. همیشه لطیفه‌ی تازه برای گفتن داشت. جادوگری بسیار قدرتمند نیز بود. تا زمانی که خود ماریسیا ابرج‌ادوگر شد نفهمید التر تا چه اندازه ماهر است. ولی التر بیش از هر چیز، شخصی دوست‌داشتنی بود. وقتی به یاد آورد چطور جای التر را گرفته لیخندش محو شد. به آخرین روز زندگی التر ملا فکر کرد، به روزی که اکنون سرپرستان روز نخست می‌خواندند.

ماریسیا غرق در افکار خویش، از پله‌های باریکی که به برآمدگی سنگی پهن و سرپوشیده می‌رسید بالا رفت. پله‌ها دقیقاً از زیر دیوار کسل می‌گذشت. راهی سریع برای عبور از دیوار شرقی^۱ که اکنون رمبلینگز خوانده می‌شد بود. همان‌جایی که امروز ماریسیا می‌رفت. برآمدگی را برای استفاده‌ی ارتش گشتی سرپرست والا حفظ کرده بودند ولی ماریسیا می‌دانست حتی اکنون نیز هیچ‌کس ابرج‌ادوگر را از رفتن به جایی باز نمی‌دارد. پس

¹ East Side

به جای آن که مثل عادت چند سال پیش خود، میان راهروهای باریک بی‌پایان و گاه شلوغ بخزد به سرعت در امتداد برآمدگی رفت تا آن که حدود یک ساعت بعد دری را دید که می‌شناخت. نفسی عمیق کشید. به خود گفت وقتش است.

پلکانی را پایین‌تر برآمدگی پیمود و رو در روی در ایستاد. می‌خواست به در تکیه بزند و هلش بدهد که در از دیدنش ترسید و کامل باز شد. ماریسیا به سرعت از در عبور کرد و به دیوار کم و بیش لُج روبرویش خورد. در محکم پشت سرش بسته شد ماریا نفسش را حبس کرد. راهرو تاریک بود و مرطوب و بوی کلم آب‌پز و ادرا گرچه و چوب پوسیده می‌داد. آن‌چه ماریسیا به یاد داشت چنین نبود. وقتی در رمبلینگز زندگی می‌کرد راهروها گرم و تمیز بود. مشعل‌های نی در فواصل سراسر دیوارها روشن بود و ساکنان بلندنظرش هر روز راهرو را جارو می‌کردند.

ماریسیا امیدوار بود بتواند راه رسیدن به اتاق سیلاس و سارا هیپ را به یاد آورد. در روزهای شاگردی‌اش اغلب به شتاب از مقابل در آن‌ها می‌گذشت و امیدوار بود که سیلاس هیپ او را نبیند و به داخل نخواند. بیش از هر چیز سر و صداها را به یاد داشت. صدای پسرپچه‌های بسیار که فریاد می‌کشیدند، بالا و پایین می‌پریدند، دعوا می‌کردند و هر چیز دیگری که پسرپچه‌ها انجام می‌دهند. گرچه ماریسیا چندان مطمئن نبود پسرپچه‌ها چه کارهایی انجام می‌دهند، ترجیح می‌داد اگر ممکن باشد به کلی از بچه‌ها دوری کند.

وقتی در امتداد راهروی تاریک و گرفته قدم می‌زد کم و بیش عصبی بود. کم‌کم به این فکر افتاد که کارها در اولین دیدارش با سیلاس ظرف بیش از ده سال چطور پیش خواهد رفت. از آن‌چه مجبور بود به خانواده‌ی هیپ بگوید وحشت داشت. حتی در فکر بود آیا سیلاس حرفش را باور خواهد کرد یا خیر. سیلاس جادوگری لجوج بود و ماریسیا می‌دانست که سیلاس چندان دل خوشی از وی ندارد. با این افکار، قاطعانه در راهرو رفت و چندان به چیز دیگری توجه نکرد.

اگر به خود زحمت توجه می‌داد از واکنش مردم نسبت به خودش به حیرت می‌افتاد. هشت صبح بود. ساعتی که سیلاس هیپ ساعت ازدحام می‌خواند. صدها مردم رنگ‌پریده راه خود را به جانب محل‌های کارشان می‌گشودند. چشمانشان خواب‌آلود بود و در تاریکی پلک می‌زدند. لباس‌های ارزان و نازکشان را مقابل سرمای نمناک دیوارهای سنگی گرد خود پیچیده بودند. جمعیت آدم را پیش می‌برد و اغلب پیچ مورد نظرت را رد می‌کردی. تا آن که دست آخر موفق می‌شدی به نحوی از میان جمعیت وول بزنی و به جریانی که در جهت

مخالف می‌رفت ملحق شوی. ساعات ازدحام همواره پر بود از فریادهای محزون:

«خواهش می‌کنم بذارین برم!»

«این قدر هلم نده!»

«پیچ منه، پیچ منه!»

ولی ماریسا ساعات ازدحام را از میان برد. برای این کار هیچ به **مجیک** نیاز نبود. صرف دیدن ماریسا کافی بود تا همه در جای خود بایستند. بیشتر مردم دیوار شرقی، هرگز ابرجادوگر را ندیده بودند. اگر روزی، به مرکز مهمانان برج جادو سفر می‌کردند، ممکن بود تمام روز در حیاط پرسه بزنند و امیدوار باشند که بختشان بلند باشد و چشمشان به او بخورد. برای آن‌ها، این که ابرجادوگری میان آنان، در راهروهای نمناک و سرد دیوار شرقی قدم بزند غیر قابل باور بود.

نفسشان بند آمد و کنار کشیدند. در سایه‌ی آستانه‌ها ذوب شدند و از دو سوی کوچه‌ها لغزیدند. افسون‌های کوچکشان را بر خودشان می‌خواندند. برخی میخکوب شده و مثل خرگوشی که در درخشش نوری تابان گیر کرده باشد بی‌جنبش ایستاده بودند. چنان به ماریسا زل زده بودند گویی موجودی از سیاره‌ای دیگر است که به دلیل شباهت‌های زندگی ماریسا با آنان چندان بی‌راه نیز نبود.

ولی ماریسا واقعاً متوجه نشد. ده سال زندگی به عنوان ابرجادوگر وی را از زندگی عادی جدا کرده بود. هر چند اولین مرتبه بسیار یکه خورد اما حالا عادت کرده بود همه چیز به او راه بدهد. به تعظیم‌ها و زمزمه‌های محترمانه‌ی اطرافش عادت کرده بود.

به سرعت از شاهراه اصلی گذشت و به سوی راهروی باریکی که به خانه‌ی خانواده‌ی هیپ می‌رسید به راه افتاد. ماریسا در سفرهایش متوجه شده بود که حالا تمامی راهروها شماره دارد. شماره‌ها جای اسامی غریب قبلی مانند کنج بادی یا باریکه‌راه سر و ته را گرفته بودند. پیشتر، نشانی خانواده‌ی هیپ چنین بود: رمبلینگز، ردیف رفت و برگشت دوباره، در بزرگ قرمز. حالا شده بود: دیوار شرقی، راهروی ۲۲۳، اتاق ۱۶. ماریسا می‌دانست کدام یک را ترجیح می‌دهد.

به در اتاق خانواده‌ی هیپ رسید. چند روز پیش گشت رنگ، مطابق آیین‌نامه در را سیاه کرده بود. می‌توانست هیاهوی صبحانه‌ای به سیاق خانواده‌ی هیپ را از پشت در بشنود. چند نفس عمیق کشید.

نمی‌توانست آن لحظه را بیش از این به تعویق بیندازد.